

بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده مشکل گشا

اول دفتر بنام کردگار آنکه باشد خالق و آمرزگار
 میکنم حمد و سپاس آنکریم آنکه نامش هست رحمن الرحیم
 بعد نعمت کردگار لامکان میکنم مدح شه آخر زمان
 هست نامش رحمت للعالمین در قیامت آن شفیع المذنبین
 باد بر او صد هزار از حق سلام هر شب و هر روز تا صبح قیام
 بعد از آن بر حضرت مشکل گشا

کو بود بر درد بی درمان دوا
 مدح حیدر را شوم گو یا زجان
 خواهم از تأیید حق سازم بیان
 آن ولی حق علی شیر خدا
 مظهر حق آن شه خیر گشا
 مرشد جبریل و شاه بحر و بر
 بهر هر مشکل بودی او چاره گر
 آنکه در گهوا و از در را درید
 به امداد پیغمبر رسید
 آنکه کراست در جنگ احد
 قاتل کفار عمر و عبدود
 آنکه عالم جمله در فرمان اوست
 آنکه در عرش معظم نام اوست

آنکه باشد باعث کون مکان آنکه در دستش کلید دوجهان
 بار الها حق جاء مرتضی کن تو درد جمله عالم را دوا
 آمدم بر قصه پیر خدا آنکه آفایش بود مثل گشا
 بود عبدالله نامش در جهان خار کش بودی بعالم شغل آن
 روزها میرفت تنها سوی خار شام بر گشتی ز صحرای خوار و زار
 روزهای گرم در فصل بهار خار میکند و نهان کردی بغار
 تا که دردی ز حمتش کمتر شود این ذخیره بر زمستانش بود
 شد چو فصلدی بر آن مرد حزین گفت با زن آن فقیر دلغمین
 گشته ایزن قحطی اندر خانه ام هست تاریک این زمان کاشانه ام
 چون بینم صبح من روی عیال طفلها یم مضطرب با قیل و قال
 آن یکی گوید پدر نان در کجاست

دیگری گوید پدر این حال ماست
 حال بهتر باشد ایزن صبح زود روکنم بر سوی غارم همچو دود
 چون که قدری خار در فصل بهار کنده ام پنهان نمودم جوف غار
 می روم فردا بی بازار آورم تا فروشم مصرف کاری کنم
 بشنو از آن خار و آن مرد خدا آن فقیر دل فکار و بینوا

۴۲
کاروانی رفت در آن سرزمین سوخت یک سرخار آن مرد غمین
چونکه عبدالله شد بر سوی غار دید خارش سوخته یک رهگذار
روی خود را کرد و سوی اله گفت حال مرا بین ای باراله
ای توئی رزاق کبریا و یکتا و یگانه نام پاکت الله الصمد
چون روم در خانه بر سوی عیال من خجالت دارم از آن قیل و قال
با چهره و در خانه خود من روم چون تسلی عیالم را دهم
ای الهام رک را بر من رسان ای کریم خالق کون و مکان
این به گفت وزد سر خود را بسنگ رفت از هوش آفرمان و بیدرنگ
هر زمان میگفت از صدق و صفا مشکلم بگشا تو ای مشکلگشا
یا علی در مانده ام دستم بگیر ای که هستی بیکسار ادستگیر
بر سرش آمده شه مشکلگشا آن ولی حق علی شیر خدا
گفت عبدالله را کی بینوا خیز از جا ایندم ای پیر خدا
جست از جا و بگفتا السلام کیستی دادم رسی ای نیکنام
شاه گفتا کن بیان احوال خود سرگذشت و واقعات حال خود
گفت شاهها حال زارم را بدان خار کش هستم درین شهر و مکان

۴۳
خارها کردم درین غار ای جوان بر زمستان این ذخیره بیکمان
کاروانی رفته در این غار بین سوخت یکسر خار من ای نازنین
روی برگشتن زار و خونجگر کشته ام حیران و سرگردان و زار
مرگ خود را از خدا می خواستم از غم اطفال سینه کاستم
شاه گفتا جمع کن زین خرده سنگ کن میان تویره خود بیدرنگ
گر خدا خواهد جواهر میشود مطلب از لطف حاصل میشود
هر شب جمعه تو ای مرد خدا نقل کن یکمدح از مشکلگشا
هر زمان در کارت افتد مشکلی کن علی و یاد برگو یا ولی
گفت شاهها نام خود را گویم گفت نامم بو تراب و بو الحسن
گفت شاهها روزگارم را بین گفت رود در خانه ات راحت نشین
التماست نزد حق گشته قبول بعد از این مقبول شد نزد رسول
آمدم در یاریت این سرزمین هم بامر حق ترا گشتم معین
هر که عجز آرد بدرگاه خدا با یقین که میشود دردش دوا
بارالها حق شاه کربلا حرمت شاهنشاه خیر گشا
رس بفریاد تمام بندگان ای خد زین فتنه ای آزرده مان

شاه گفتا چشم خود بر هم گذار تا بینی قدرت پروردگار
چونکه عبدالله چشمش باز کرد

دید پیدا نیست آن آزاد مرد
رفت عبدالله بسوی منزلش
گفت شرح حال را بازوجه اش
داد این زر را بمن مشکل گشا
آن طبیب جمله علت های ما
شب چشده تاریک روشن شد اطاق

بخت عبدالله برون شد ز اتفاق
شهرت نامش تمام شهر شد
دولتش بسیار و عالیقدر شد
خانه خود را همه آباد کرد
بهر خود قصری ز نو بنیاد کرد
جملگی از کار او آگه شدند
موقع حج شد برای مسطیع
قصد حج کردند جمعی بی شمار
بود عبدالله به آنها جمع و یار
با زنش گفتا که ای زن از وفا
هر شب جمعه بود واجب بما
نقلی از مشکل گشا سازی بیان
بر تمام شیعه ای شاه جهان
چونکه رفت آن پیر مرد دلفروز

بعد عبدالله گذشتی چند روز
دخت عبدالله رفت سوی حمام
کار عبدالله بشد آن دم تمام
شد چه در حمام دخت خارکش
دختری دید او نشسته حوروش

اصل او پرسید گفتند ای فقیر دخت سلطان است این ماه منیر
با ادب در نزد او کردی سلام ایستاد آن دم با عزاز تمام
دختر سلطان چه وضعش را شنف

نزد خود بنشانند همچون گل شکفت
گفت اصل خویش را با من بگو واقعات خویش را تو موبو
گفت باشم دختر یک خارکش مطلب را گو بمن ای ماهوش
گفت این ثروت شمار از کجاست گفت از دست شه مشکل گشاست
آنکه عالم جمله در فرمان اوست آنکه در عرش معظم نام اوست
آنکه بر داد همه عالم رسد آنکه فیاض است در نزد احد
پادشاه دو جهان باشد علی مصطفی را هم وصی و هم ولی
این کرم را کرد بر ما آن جناب فارغیم امروز از رنج و عذاب
چونکه از حمام هزدود در شدند سوی منزل گاه خود یکسر شدند
چون گذشتی روز دیگر دخت شاه

با کنیزش گفت روای مه لقا
دخت عبدالله را برگو پیام خواهم آیم نزد تو ای نیکنام
آن کنیزك روی اندر راه شد آن زمان در قصر عبدالله شد
گفت ای خاتون رسولم من ترا این زمان از نزد دخت پادشاه

اذن خواهد تا بیاید در برت تا نهد تاج کرامت بر سرت
 با کنیزك گفت دختر این کلام دختر شهرا ز من برگو پیام
 هم رسان از قول من اورا سلام عرض کن قربانت ای والامقام
 گرفتم بگذاری اندر خانه ام روشن از مقدم کنی کاشانه ام
 شد کنیزك نزد دخت پادشا گفت عرض دخت عمدا للهدرا
 دختر شه با کنیزك شد روان نزد دخت خارکش اندر زمان
 با دوصد اعزاز در آنجا رسید
 ساعتی در آن مکان چون آرمید
 بعد تکریمات و تعریفان شان حرفهای چند آمد در میان
 یکشب و یکروز در آنجا بدند
 بعد از آن بر سوی قصر خود شدند
 اتفاقاً آنشب آدینه بود خدمت آن دختر سلطان نمود
 مدحت مشکل گشاز یادشان رفت آنشب و از گونش کارشان
 دختر سلطان بگفت ای محترم سوی قصر من بیا ای خواهرم
 دخت عبدالله آن برگشته بخت رفت سوی قصر و سوی تاج تخت
 چون که وارد شد بدرگه آن زمان پیش و ازش گرد دختر شادمان
 باد و صد شادی نشستن هر دو شان در تکلم آن دو تن در آن مکان

دختر سلطان بگفت ای محترم خیز تا گردش رویم ای خواهرم
 دست یکدیگر گرفتند شادمان سوی باغ دختر سلطان روان
 هر دو تن وارد شدند در صحن باغ از نوای قمریان و صوت زاغ
 محو صوت بلبل خوشخون شدند از صدای بلبلان حیران شدند
 میل کردند هر دو تن بر سوی آب هر دو تن عریان شدند و باشتاب
 تا که در آن حوض غوطه ور شدند از شنا و بازیشت لذت ببرند
 قدرت حق مرغی از بالا فرود آمد و عنبرچه دختر ربود
 آمدند از آب بیرون شادمان سوی قصرش دختر شه شد روان
 گشت بیرون دختر آن خارکش اندر آن ساعت بسوی منزلش

شب چه آمد پیش دخت پادشاه
 یاد عنبرچه قتاد آن مهلقا
 شد روان در باغ بهر جستجو
 هرچه گردش کرد ندید آن ماهرو
 با کنیزك گفت رو مانند دود
 نزد دخت خارکش این لحظه زود
 گوی با دختر ز من با احترام
 دختر سلطان رسانیدت سلام
 بعد از آن گفته است ای خاتون من
 کاری افتاده است مشکل پیش من
 گمشده عنبرچه ام در صحن باغ
 نیست پیدا هر کجا کردم سراغ
 گر شما دیدید بفرستید آن
 تا که قلبم جمع گردد این زمان
 شد کنیزك نزد دخت خارکش
 می طپید هر لحظه دل اندر برش
 گفت باوی خانم گفته چنین
 گمشده عنبرچه ام ای نازنین

گر شما دیدید بدهید از کرم
 تا که آیم من برون از هم و غم
 گفت بر از قول من او را سلام
 عرض کن قربانت ای والامقام
 من ندانستم که کردم دوستی
 با شما این شد طریق راستی
 نهمت دزدی زدی آخر بمن
 دارم از تو خواهشی ای نیک زن
 در عوض بدهم ترا عنبرچه
 بهتر و مرغوب تر عطرین چه
 شد کنیزك نزد دخت پادشاه
 گفت شرح دخت عبدالله را
 در غضب شد آن زمان آن مهلقا
 رفت با گریه بنزد پادشاه
 شرح حال خویش و آن دختر بگفت
 در جواب دخترش آن شاه گفت
 این زمان بدهم سزای سارقین
 رو توان در قصر خود راحت نشین

با غلامان گفت آن شاه عنید
 مال عبدالله را غارت کنید
 دخترش را بازنش سازید اسیر
 آورید در حبس باشند دستگیر
 تا که دیگر سارقین عبرت برند
 سارقین از فعل خود نادم شوند
 چون شدند در حبس وارد آن زمان
 مادر و دختر بهم گریه کنان
 مادرش گفتا بدختر ای حزین
 یاد آور از یتیم شاه دین
 در خرابه بیکس و مظهر شدند
 از جفای شامیان گریان شدند
 طفل شاهدین سکینه با فغان
 رو بزینب کرد گفتا عمه جان
 ما مگر منزل نداریم این زمان
 گشته است اندر خرابه جایمان
 ما اگر امروز در بند و غمیم
 باید این تقلید از زینب کنیم

بشنو از عبدالله آن مرد خدا
 آن فقیر دل فکار بی نوا
 بود در کشتی بسوی حج روان
 غافل از اوضاع چرخ نیلکان
 ناگهان کشتی او با صد شتاب
 خورد بر کوهی در افتادی در آب
 رو بحق بنمود گفت از سوز جان
 ای خداوند زمین و آسمان
 لطف خود شامل نما ای مستعان
 بارالها ز آب دریایم رهان
 شد دعایش مستجاب کبریا
 شد بساحل گشت محفوظ از بلا
 سوی شهرش شد روان با حال زار
 مو پریشان چشم گریان دلفکار
 گشت شب وارد بشهر و کشورش
 رفت عبدالله بسوی منزلش
 خانه را ویرانه دید آن پیر مرد
 زان مصیبت سینه اش پر شد ز درد

گفت جویا از کسی آنحال را
گفت شخصی شرح و هم احوال را
دختر رفته بقصر پادشاه
تزد دخت شاه آن نیکو لقا
دختر را تهمت دزدی زدند
خانهات غارت شده ای مستمند
حال زن با دخترت باشد اسیر
حبس سلطانند ای مرد فقیر
آنشب عبدالله با حال نحیف
شددرون خانه اش خوار و ضعیف
صبح شد در نزدش شد بیدرنگ
گفت با مردان توان انکیخت جنک
حبس جایز نیست بر زن ای امیر
در عوض کن مرد او را دستگیر
من رضا باشم کن اندر کند بند
همچنان موسی بن جعفر زیر بند
بود در زندان هارون هفت سال
در غریبی دور از اهل و عیالا

من نیم بهتر ز اولاد امام
حضرت سجاد چون در شهر شام
شاه گفتا با غلامان شریر
زود عبدالله را سازید اسیر
کند هم زنجیر در پایش نهید
زوجه اش با دخترش بیرون کنید
مدت شش روز عبدالله زار
بود در زندان حقیر و خوار زار
در تضرع بود با پروردگار
کی رحیم و راحم و آموزگار
بارالها چیست آخر جرم من
من شدم امروز در کند و رسن
هر زمان میگفت یا مشکلگشا
یا علی از لطف خود دستم بگیر
گریه کرد آن پیر مرد از اضطراب
شد شب جمعه دعاایش مستجاب

زد سر خود را بکنند و شند و هوش
آمد آوازی زحق او را بگوش
صبح چون از خواب برداری تو سر
سکه‌ئی بینی تو اندر پای در
صرف کن اندر ره مشکل گشا
قصه مشکل گشا را کن اداء
چون بهوش آمد در آندم پیر مرد
سربسوی حق نمود و سجده کرد
سکه را دید و زغم آزاد شد
اندر آن زندان غم دلشاد شد
گفت با آقای خود مشکل گشا
قاصدی بر من رسان ای مرتضی
ناگهان گردید نمایان یک سوار
بر در زندان بیفتادش گذار
گفت عبدالله با آن نو جوان
بر رضای خالق کون و مکان
گیر این سکه از من روسوی شهر
گیر نقل و قند با قدری شکر

تا کنم اتفاق در راه خدا
تا بگویم قصه مشکل گشا
رو ببیدالله نمود آندم سوار
گفت از مشکل گشا دستی بدار
این سزای دزدیت دادست شاه
باز گوئی حضرت مشکل گشا
قلب عبدالله شکست از حرف آن
گفت رو کردی الهی سرنگان
سرنگون شد اسب او در بین راه
او افتاد و مرد او با حال زار
نعش او بردند اندر منزلش
باب او آگاه شد نمود غش
بعد غش آن باب او دیوانه شد
اتفاقا سوی زندان خانه شد
گفت عبدالله بدان روشن ضمیر
از چه گریانی بگو ای مرد پیر
گفت بودم يك جوانی گل‌عذار
شد برون از خانه از بهر شکار

او فتاد از اسب عمرش شد فنا
نیست از داغش دگر هوشم بجا
همچو شب تاریک گشته بخت من
گرتوانی چاره‌ای کن بهر من
گفت عبدالله با آن بی‌نوا
عرض حاجت کن تو بر مشکل گشا
هم بگیر این سکه را برای نزمان
بر رضای خالق کون و مکان
نقل گیر از شهر و آور از وفا
تا بگویم قصه مشکل گشا
نفس سرکش را دمی خاموش کن
قصه مشکل گشا را گوش کن
سکه را بگیرت مرد دلفکار
رفت سوی شهر با حالی نزار
نقل و شیرینی گرفت آن مستمند
شد بزدان بر کنار کند و بند
گفت عبدالله آن مرد خدا
در زمان یکمدح از مشکل گشا

هر زمان میگفت از صدق و صفا
مشکلم بگشا تو ای مشکل گشا
پیر مرد داغ دیده دردمند
شد بسوی خانه باحالی نژند
شخصی آمد گفت اورا از وفا
چونکه رفتی نزد آن پیر خدا
حاجت اورا بجان کردی قبول
از تو شد خشنود الله و رسول
شد شفیع حضرت مشکل گشا
زنده شد فرزندت از لطف خدا
باش خوش دل ای حنین محترم
آمدی از لطف حق بیرون زغم
دید چون روی پسر را پیر دمرد
شکر حق گفت وزمین را سجده کرد
کرد پرسش شرح حال از آن پسر
در جوابش گفت آن نیکو سیر
کرده نفرینم چه پیر دل‌فکار
من شدم مغضوب قهر کردگار

جان من بابا چه شد از تن برون
روح من بردند اندر آسمان
در عزابی سخت افتادم بدان
تا تو در زندان شدی گریه کنان
نزد عبدالله آن مرد خدا
حضرت مشکل گشا شاه گبار
گفت من گویم باین شاه دغا
این چنین گفتا شه مشکل گشا
من غضب کردم چه عبدالله را
چون شب جمعه نبید بریادما
دخت عبدالله زار دلفکار
کی کند دزدی شه بی اقتدار
ز امر حق مرغی فرستادم بدان
تا بود عنبرچه را از آن میان
حال عنبرچه بود چو ف چنار
در میان باغی ای ظالم شعار
آن پسر بابا خود همراه شد
زود اندر قصر نزد شاه شد
شاه شد در باغ با جمعی امیر
از چنار افتاد عنبرچه بزیر

گفت شه آرید عبدالله را
هست بی تقصیر آن مرد خدا
خادمان شاه در زندان شدند
زود برهاندند وی از کند و بند
واردش کردند بر قصر امیر
از خجالت شاه سرانداخت زیر
بعد از آن گفتا بعبدالله شاه
هستم از کارم بنزدت عذرخواه
از گناهم در گذرای با وفاء
محض آن سلطان دین مشکل گشا
آن شهنشاهی که لطفش بی حد است
بر سر شاهان عالم سرور است
گفت عبدالله کی شاه جهان
از دل و جان عفو کردم این زمان
نیست تقصیر از تو ای شاه بلند
بود تقدیرم چنین در کند و بند
حضرت مشکل گشا شاهان چنین
گو شمالم داد من دارم یقین

شاه او را مهربانی کرد باز
دولت آن پیر مرد خارکش
با عیالش حوشدل و شادان شدند
عذرخواهی کرد او را با نیلوفر
داده شاه و شد روان در منزلش
شکر حق میکرد مرد هوشمند
بارالها حرمت مشکل گشا
حرمت سبطین و زهرای بتول
حق آن شاهی که در دشت بلا
شد تنش پامال اسب اشقیا
حق اشخاصی که دارند آبرو
روز شب دارند با حق گفتگو
جمع این مجلس مگردان ناامید
بارالها حرمت شاه شهید
جمله را حاجت روا کن ای کریم
ایکه نامت هست رحمن الرحیم
هیچ امیدی مگردان نا امید
بارالها حق فرآن مجید
پایان کتاب حضرت مشکل گشا

التماس دعا

سعید اسحاق زاده

ایام اربعین حسینی

سال ۱۳۹۵